



مشارکت و همکاری

از مجموعه داستان های داناها

۳

پنجم دبستان

پایان قحطی

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





ماڻها

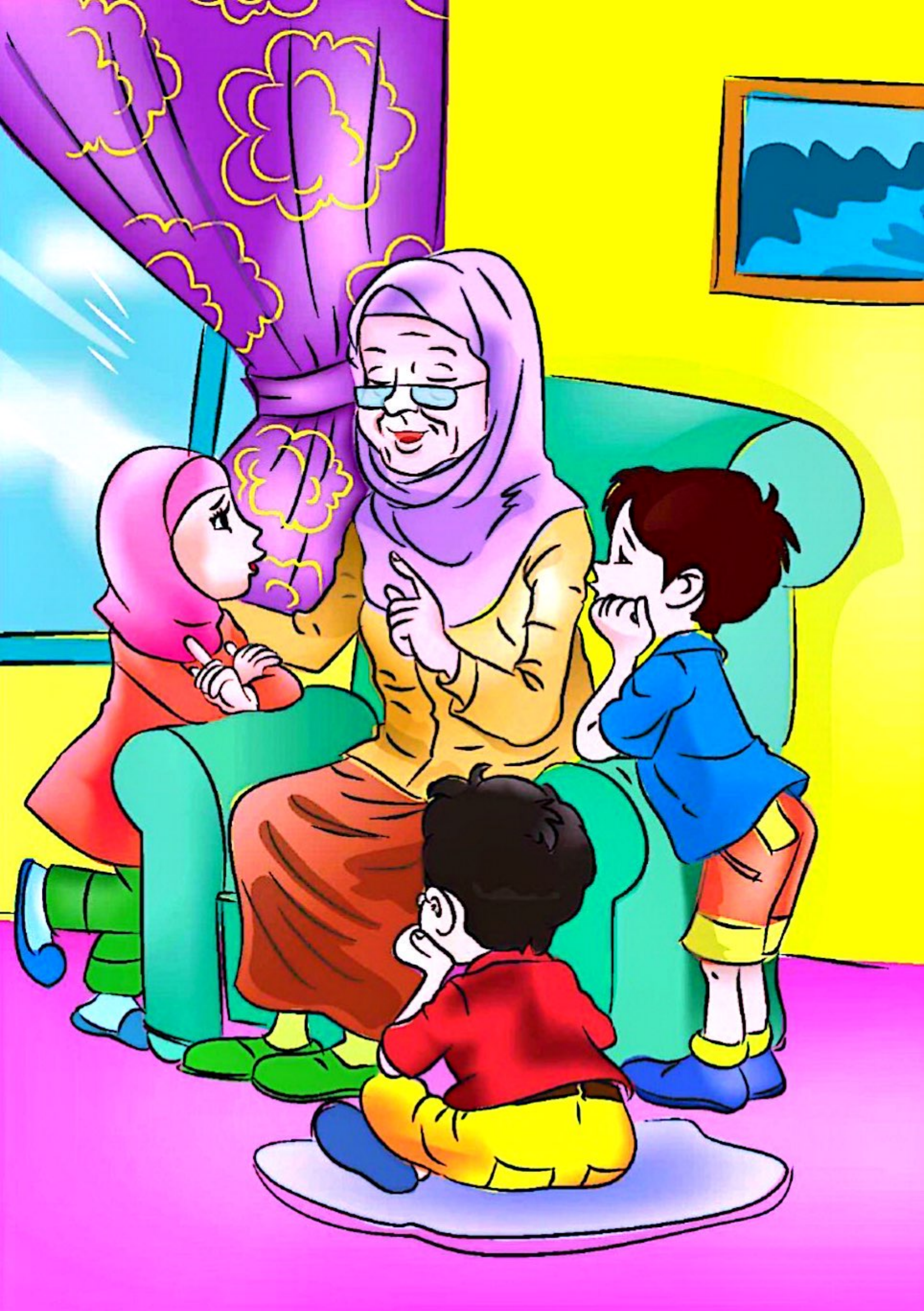




ماناهای ما را یادتان می‌آید! مگر نه؟!

بله درست است، همان ماناهای کله صاف، دماغ بزرگ و شکم برآمده. می‌خواهم ادامه‌ی ماجراهای آن‌ها را برای شما بگویم. من هم وقتی بچه بودم، این را از مادر بزرگ قصه‌گو یاد گرفتم. بچه که بودم، شب‌ها می‌نشستم جلوی مادر بزرگ قصه‌گو و حواسم را کاملاً جمع می‌کردم و از گوش کردن، سیر نمی‌شدم. حالا می‌خواهم که برای شما قصه‌هایی که از مادر بزرگ شنیده بودم، تعریف کنم. خُب حالا بنشینید و تصوّر کنید که در جنگل ماناها هستید. مادر بزرگ می‌گفت در زمان‌های خیلی قدیم، آبادی کوچک و آرامی بود به نام مَنزَک که مردم زیادی در آن زندگی می‌کردند. چه‌طور شد؟ چگونه شد؟ مشخص نیست؛ اما می‌گویند در یکی از روزها، بچه‌ها کار زشتی انجام دادند و حرف بزرگ‌ترها را گوش نکردند و از آن به بعد به آدم‌های کله صاف با دماغ بزرگ، شکم برآمده و قد کوتاه تبدیل شدند.







شما حتماً این قسمت از داستان را می‌دانید. فقط خواستم یادآوری کرده باشم.

آنها از خجالت نمی‌توانستند به روی کسی نگاه کنند یا از خانه بیرون بروند. همه‌ی وسایل خود را جمع کردند و به جنگلی دوردست در جنگل‌های ارسباران رفتند. جنگل خیلی دور بود، بیچاره ماناها از کوه‌ها و دره‌ها عبور کردند، تا این‌که به آن جنگل بزرگ و بی‌انتها رسیدند. تنها و بی‌کس ماندند. در آن‌جا بزرگ‌تری نبود که به آن‌ها کمک کند.

خدا را شکر که در آن اطراف، پیرمردی زندگی می‌کرد که به او «بابادانا» می‌گفتند. او ریش و موی سفیدی داشت و صورتش نورانی بود.

خوش‌قلب بود و کمک کردن را دوست داشت و برای بچه ماناها غصه می‌خورد. به آن‌ها راه درست را نشان داد و گفت: «دوای دردتان خوبی کردن است، به یکدیگر مهربانی کنید تا با مشارکت و همکاری، مشکلاتان حل شود.»





ماناها اشتباهاتشان را متوجه شدند. آنها باید تلاش می‌کردند تا خوبی کردن را یاد بگیرند و نباید ناراحت و ناامید می‌شدند. ماناها در جنگل زندگی کردند و در این شرایط سعی کردند ارزش‌های اخلاقی را یاد بگیرند. البته، کار آسانی نبود، اما برای این‌که منزکی شوند، باید این کار را می‌کردند.

ابتدا، اسراف را کنار گذاشتند و صرفه‌جویی را یاد گرفتند؛ به خاطر این‌که «بابادانا» آن را به ماناها گفته و یاد داده بود. سپس، اهمیت کمک به دوستانشان را فهمیدند و رعایت کردن حق همسایه را یاد گرفتند و طعم تلاش با عرق‌پیشانی را تجربه کردند.

بله، می‌خواهید بدانید بعد از همه‌ی این‌ها چه شد؟ هر بار بهتر از دفعه‌ی قبل می‌شدند؛ شکم‌های برآمده و دماغ‌های بزرگشان، کوچک و قدشان بلندتر می‌شد، اما هنوز سرشان کچل بود. چیزهای زیاد دیگری را باید یاد می‌گرفتند.

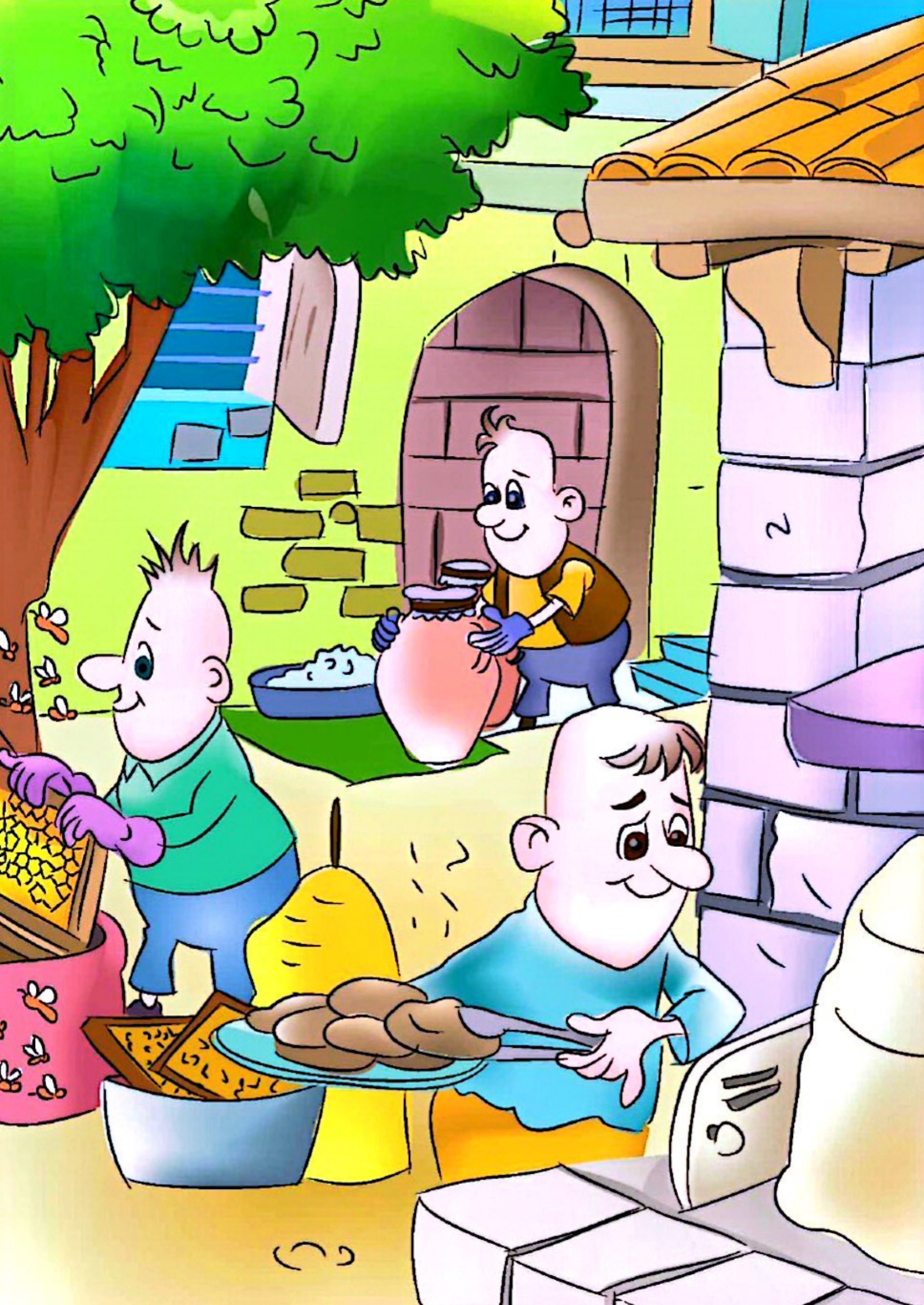




اگر «بابادانا» نبود، نمی‌دانستند باید چه کار بکنند؛ فقط امید داشتند که بالاخره آدم‌های خوبی شوند.
انشاءالله خدا امیدشان را ناامید نکند تا بتوانند بچه‌های خوبی شوند.

ماناها بعد از این‌که تجربه‌های زیادی به‌دست آوردند، فایده‌ی چیزهایی را که یاد گرفتند، هم مشاهده کردند؛ مانند: صرفه‌جویی و انبار کردن بخشی از مواد و آذوقه‌شان.







«عقل، می گفت: «معلوم نیست در آینده چه پیش بیاید. هوا سرد می شود و زمستان در راه است. ممکن است، برف سنگینی ببارد. بهتر است کمی گندم و جو ذخیره کنم، آفرین به «عقل»! این کارها از او انتظار می رود.

اما فقط «عقل، نبود که صرفه جویی می کرد. هیچ کدام از آن ها گرسنه ماندن و لرزیدن در سرمای زمستان را فراموش نکرده و در گوشه و کنار، به جمع آوری آذوقه عادت کرده بودند.

«پاکوتاه، شیر بز را می گرفت و پنیر درست می کرد. بخشی از آن را می خورد و بخشی دیگر را هم برای مصرف در زمستان، خشک و نگهداری می کرد. با خودش می گفت: «روزی می آید که یک قالب پنیر، ارزش یک دنیا را دارد،

«پاکوتاه، هر سال پنیر درست می کرد و جایشان را با پنیرهای زیر خاک، که قدیمی می شدند، عوض می کرد. از پنیر نمی شود گذشت، تاج سفره های صبحانه است! دارو و درمان استخوان هاست. «پاکوتاه، چه کار عاقلانه ای می کرد!





«لجبار، هم هر سال از کندوها، عسل می گرفت. او خمره‌ی
عسل را پُر و در خاک نگهداری می کرد. بله، بالاخره بیماری
هست و سلامتی، یک روز سالم هستیم و یک روز بیمار.
«لجبار، با خودش می گفت: «روزی ممکن است محتاج یک قاشق
عسل بشوم. چه اشکالی دارد؟ بهتر است مقداری را نگه دارم.»
برای «خسته، هم آن روزهایی که تحمل گرسنگی را نداشت و
وقتی گرسنه می شد، سرش گیج می رفت، دیگر تمام شده بود. او
همیشه در سفره اش نان می گذاشت.
او به اندازه‌ی کافی می خورد و بقیه‌ی آرد را نان فطیر درست
می کرد. نان فطیر به آسانی کپک نمی زند و بیات نمی شود. آن را
در بقچه می گذاشت و از سقف آویزان می کرد و می گفت: «الآن،
فراوانی هست. امروز داریم، فردا ممکن است نداشته باشیم.»
نمی گفت الآن می خورم و بعد فکری می کنم؛ او دیگر اسراف
نمی کرد. بیچاره موش‌ها که دیگر دستشان به بقچه‌هایی که از سقف
آویزان شده بود، نمی رسید.





«آرام، هم بیکار نمانده بود. تمام تابستان از حیواناتی که شکار می‌کرد، روغن می‌گرفت. آن‌ها را در خمره می‌ریخت و پُر می‌کرد. «آرام، می‌گفت: «روزِ خوب داریم و روز بد، از هر چیزی که زیاد است باید مقداری کنار بگذاریم. معلوم نیست چه پیش می‌آید.» خمره‌ها را هل می‌داد و بلند می‌کرد و دانه‌دانه به انبار می‌برد، مرتب در آن‌جا می‌چید و خمره‌های سالِ قبل را با خمره‌های جدید عوض می‌کرد.

اما «بامزه» چه کار می‌کرد؟

اسمش «بامزه» است دیگر، کارهای جالبی می‌کرد! او از دشت،

ریشه‌ی سبزه‌ها، پیاز گل‌ها و گیاهان

دارویی را جمع می‌کرد و داخلِ

شیشه می‌گذاشت و مثل یک

عطّاری در طاقچه، می‌چید.







بالاخره، روزی بیماری واگیردار می‌آید و با خودش سرفه و تب می‌آورد. «بامزه» داروهای شفا بخش را در انبار، مرتب می‌کند. بعضی از آن‌ها را جدا و برخی را الک می‌کند و بعضی‌ها را از صافی عبور می‌داد. چهل گیاه را می‌جوشاند، هم می‌زد و هم می‌زد تا خوب دم بکشد، بعد عصاره‌ی چهل گیاه را در شیشه‌ای می‌ریخت و در جای تاریکی برای مدت طولانی، انبار می‌کرد.

این کار حتماً حکمتی دارد ... از کارهای «بامزه» نمی‌توان ایراد گرفت ...

به سراغ «خنده‌دار» برویم.

«خنده‌دار» هم کارهای جالبی انجام می‌داد؛ پاییز که می‌شد، به شکار می‌رفت. پرنده و حیواناتی را که در جنگل بودند، شکار می‌کرد. البته که همه‌ی آن‌ها را نمی‌توانست بخورد. بخشی را برای خودش برمی‌داشت و بخش دیگر را هم تکه تکه می‌کرد. آن‌ها را حاضر و آماده در ظرف می‌گذاشت و با روغن، آن‌ها را می‌پوشاند و برای زمستان ذخیره می‌کرد.





گوشت‌های تگه تگه شده، اگر چهل سال هم، این‌طور نگهداری شوند، خراب نمی‌شوند و مثل روزِ اول تازه‌ی تازه می‌مانند.

«خنده‌دار»، گوشت‌ها را داخلِ خمره، زیر خاک دفن می‌کرد و می‌گفت: «زمانی می‌آید که برای رفع گرسنگی به این‌ها نیاز پیدا می‌کنیم و با آن‌ها سیر می‌شویم.»

به سراغ «حواس‌پرت، برویم. یکی از ماناهای داستان که خیلی زرنگ است! تنبل نیست و هیچ‌وقت بی‌کار نمی‌نشیند. کم‌خواب است و پرکار! چیزهایی را که به دست می‌آورد، به‌خوبی استفاده می‌کرد. تمام کارش این بود که به جنگل برود و میوه‌ها را جمع‌آوری و خشک کند.

میوه‌های فراوان تابستان در زمستان پیدا نمی‌شد. «حواس‌پرت» این را می‌دانست و تمام تلاشش را می‌کرد که همه‌ی میوه‌ها را جمع و روی حصیرها، خشک کند.





مقداری از آن را برای خوردن و بقیه را در سبدهایی می ریخت که به سقف آویزان بود. انواع میوه ها مثل سیب، گلابی، انگور و آلو را جمع می کرد. ترش و شیرین و گس، هر چه می خواستی پیدا می شد. زمستان که می آمد، خانه ی «حواس پرت»، از بوی میوه ها پُر می شد. نعمت خاک جنگل، ماناها را در فراوانی قرار داده و خوردنی هایشان آماده بود.

آن ها دیگر آدم هایی نبودند که به دست دیگری نگاه کنند و منتظر کمک باشند. دست هایشان پینه بسته و پوستشان زیر نور آفتاب، سوخته بود.

دنیایی که ما در آن هستیم، روزهای خوب و روزهای بد دارد. همان سال در جنگل ماناها اتفاق بدی افتاد. آفتاب، کم نور شد، باران نبارید و هیچ چشمه ای نجوشید. خاک تکه تکه شد، درخت ها خشک شدند، محصولات رشد نکردند و گیاهانی هم که رشد کردند، باد گرم آن ها را از بین برد.

در جنگل بزرگ ماناها دیگر چیزی باقی نماند. اگر جنگل را می گشتی، چیزی پیدا نمی کردی!





حیوانات جنگل از گرسنگی مجبور به ترک جنگل و در جنگل‌های دیگر ساکن شدند. به معنای واقعی در جنگل، فقط همین ماناها ماندند.

گرسنه و بی‌غذا بودند. زمین، مثل آهن و آسمان، مانند سنگ شده بود. دیگر نمی‌دانستند باید چه کار کنند؛ نشستند و فکر کردند. یک زمستان طولانی در پیش رو بود. دستِ ماناها بسته شده بود. انبارهایشان خالی خالی! حتی یک کاه هم پیدا نمی‌شد! انگار همه چیز را جارو کرده باشند.

نه جایی برای رفتن و نه جایی برای ماندن داشتند. آن‌ها محکوم به ماندن در این جنگل بودند. باید غصه‌ی کدام درد را می‌خوردند؟ نه غذایی! نه جایی! خطر مرگ، آن‌ها را تهدید می‌کرد. زمستان نزدیک بود. باد و طوفان، زندگی‌شان را زیر و رو کرد. سرمای شدیدی به استخوان‌هایشان زد. قحطی، تمام وجودِ ماناها را فراگرفت. هر چه زحمت کشیده بودند، نابود شد.







«عقل، بعد از این که خوب فکر کرد، تصمیمی گرفت. از خودش پرسید: «چرا فقط من باید سیر باشم؟ اگر من نجات پیدا کنم و بعد، ماناها از بین بروند چه فایده‌ای دارد؟ تک و تنها در این جنگل بزرگ چه کار کنم؟ باید هر چه را که ذخیره کردم، تقسیم کنم و ماناها را از گرسنگی نجات بدهم؛ وگرنه عذاب وجدان می‌گیرم.» تمام شب، «عقل، فکر کرد و اصلاً نخوابید.

به محض این که صبح شد، ماناها را جمع کرد و به آنها گفت: «قحطی، کمر ما را خم کرده، زمستان خیلی سرسخت است. فکر می‌کنم درمان این قحطی نزد من است. زندگی کردن، سخت و تحمل آن دردناک است؛ اما چاره‌ی کار، پیش من است. در روزهای فراوانی، بخشی از محصولاتم را ذخیره کردم و فکر می‌کنم حالا در روز مبادا، قابل استفاده هستند.

اگر امروز آن را تقسیم نکنم، معلوم نیست چه موقع بتوانیم از آن استفاده کنیم. به امید خدا از این روزهای سخت عبور خواهیم کرد. حال به سراغ انبار من برویم و ذخیره‌ام را عادلانه تقسیم کنیم.





هر کسی بتواند سهم خود را درست استفاده کند، زمستان را می‌گذراند و بهار را می‌بیند. ببینیم تا خدا چه می‌خواهد و چه سرنوشتی برایمان رقم می‌زند،

همه‌ی ماناها خوشحال شدند. اشک شوق در چشمانشان جمع شد و بعد پشت سر «عقل» به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به انبار «عقل» رسیدند. «عقل» در انبار را باز کرد. یک طرف انبار، گندم و طرف دیگر آن پر از جو بود.

ماناها از خوشحالی بال درآورده بودند. سهم‌شان را گرفتند و به آسیاب «پاکوتاه» بردند. آن روز برای آسیاب هم روز جشن به حساب می‌آمد؛ چون چرخش شروع به چرخیدن کرده بود. سنگش می‌چرخید و گندم‌ها را آرد می‌کرد.

«پاکوتاه» هم با خودش گفت: «در قحطی نباید از ماناها پول بگیرم.» به این ترتیب، گندم و جوهایشان را رایگان آرد کرد. ماناها خوشحال و خندان به راه افتادند و گونی آرد را به دیوار آویزان کردند، با خودشان فکر کردند و گفتند: «عقل کاری را انجام داد که هیچ کسی انجام نمی‌دهد. ما را از گرسنگی نجات داد.» آن‌ها با خودشان گفتند: «چه آدم خوبی است عقل! سهم خودش را با ما تقسیم کرد.»





«پاکوتاه، به نان تازه پخته‌اش، پنیر بز زد و خورد تا حدی که
نزدیک بود بترکد!

ناگهان به ذهنش رسید که من از «عقل، چه چیزی کم دارم؟!
زمین را کند و پنیرها را از زیر خاک درآورد و ماناها را صدا زد. همه
در خانه‌ی «پاکوتاه» جمع شدند و با هم سلام و احوال‌پرسی کردند.
«پاکوتاه، بعد از خوش و بش گفت: «کار خوبی را که «عقل، در حق
ما کرد، نمی‌توانیم فراموش کنیم. نزدیک بود از گرسنگی بمیریم،
از حق خودش به ما داد. خدا از او راضی باشد. من هم با خود گفتم
که در حق شما خوبی کنم. پنیرهایی را که زیر خاک ذخیره کرده
بودم، درآوردم. اگر کم است، ببخشید. بیایید با هم عادلانه تقسیم
کنیم و با نان بخوریم. البته روزهای خوب هم در راه است.»

خدا آدم‌های خوب را برای ما نگه دارد!

«پاکوتاه، پنیرها را درآورد و بین ماناها تقسیم کرد و به آنها
داد و بدرقه‌شان کرد. ماناها هم خوشحال شدند. پنیرها را در
کیسه‌هایشان گذاشتند و به سمت خانه‌هایشان رفتند و در خانه‌شان
نان و پنیر خوردند و سیر شدند.







آن شب «آرام» نتوانست بخوابد. مدام این طرف و آن طرف می‌شد و با خودش می‌گفت: «روغن‌هایم را تقسیم کنم یا نکنم؟» این فکر مثل یک حلقه در ذهنش می‌چرخید. نه از خودش می‌توانست بگذرد نه از ماناها.

وجدانش راحت نبود و هر باری که می‌خواست از روغن‌ها استفاده کند، غمگین می‌شد و ماناها به نظرش می‌آمدند.

صبح با صدای خروس‌ها بیدار شد و به سمت انبارش رفت. خمره‌های روغن را هل داد، بلند کرد و آن‌ها را مرتب چید. سپس، با خودش گفت: «من روغن زیادی جمع کردم. می‌خواهم با این همه روغن چه کار کنم؟ بهتر است به هر کسی که نیاز دارد، بدهم.»

در همان حین، قلبش آرام شد. بعد نزد ماناها رفت و به آن‌ها خبر داد که به خانه‌اش بیایند.

آن‌ها به خانه‌ی «آرام» رفتند. وقتی وارد شدند و خمره‌های روغن را دیدند، تعجب کردند و از «آرام» پرسیدند: «تو کی، این همه روغن جمع کردی؟»







«آرام»، آهسته شروع به صحبت کرد و به آنها گفت: «بخورید و کاری نداشته باشید. می‌خواهم روغن‌هایی را که برای روزهای مبادا ذخیره و منجمد کرده‌ام، با شما تقسیم کنم. یادتان باشد برایمان انسانیت باقی می‌ماند و دیر یا زود، نتیجه‌ی خوبی کردن را می‌بینیم.»

وقتی که این‌ها را گفت، ماناها اشک شوق در چشمانشان جمع شد. «آرام، در قلب ماناها جا گرفت و محبوب قلبشان شد.

«آرام، ماناها را بدرقه کرد و به آنها گفت: «نوش جان کنید. به سلامتی بخورید»، ماناها هم برای «آرام، دعای خیر و سلامتی آرزو کردند. آنها دیگر می‌توانستند غذاهایشان را با لذت بخورند و مهم‌تر از همه، این‌که سالم بودند.

«خنده‌دار، هم وقتی روغن‌ها را در قفسه می‌گذاشت به ذهنش رسید، گوشت‌هایی را که در هفت طبقه‌ی زیرزمین قرار داده است، تقسیم کند.





سپس، با خودش گفت: «من هم باید تقسیم کنم. اگر در این قحطی این کار را نکنم، پس چه زمانی می‌توانم؟»

بیلش را برداشت و زمین را کند تا به مخزن گوشت‌ها رسید و آن‌ها را درآورد.

وقتی کارش تمام شد، بیرون آمد و ماناها را صدا زد. همه در خانه‌ی «خنده‌دار» جمع شدند.

ماناها نگران شدند، پرسیدند: «چه شده؟ چطور شده؟ مریض شدی؟ یا ناامید شدی؟»

«خنده‌دار» خندید و گفت: «نه بیمار شدم، نه ناامید! همان‌طور که می‌بینید، سالم سالم هستم! فقط می‌خواهم با شما صحبت کنم.»

ماناها سر تا پا گوش شدند و منتظر ماندند، تا «خنده‌دار» صحبت کند.

«خنده‌دار» گفت: «دوستان عزیز! می‌دانید که من شکارچی خوبی هستم. قسمتی از گوشت شکارم را به صورت قورمه برای روز مبادا، نگهداری کردم. آن روز، امروز است! هوا سرد است و باید بدن‌هایمان قوی باشد و تغذیه‌ی خوبی داشته باشیم.»





می بینید که زمین، آهن شده و آسمان، سنگ! در انبارها آذوقه‌ای
باقی نمانده؛ با خود گفتم که این همه گوشت را نمی توانم به تنهایی
بخورم، پس بهتر است آن را عادلانه با شما تقسیم کنم. مال را
می شود به دست آورد اما جان را نه!
ماناها خوشحال شدند و تشکر کردند. سهم خود را گرفتند و
به خانه هایشان رفتند.

آن شب «خنده دار» به خواب عمیق و راحتی فرو رفت و فردای
آن روز با آرامش از خواب بیدار شد. خودش را مثل پرنده‌ای
سبک، حس می کرد. وقتی از خانه‌ی ماناها بوی گوشت می آمد،
در پوست خود نمی گنجید. با خودش می گفت: «چه کار خوبی
کردم که گوشت‌ها را تقسیم کردم.»

«حواس پرت» هم با گوشت‌هایی که از «خنده دار» گرفته بود،
لقمه‌ی درشتی گرفت، آن را خورد و کیف کرد و در آن لحظه
میوه‌های خشک شده‌ای را که به سقف آویزان کرده بود، به
یاد آورد و یکی یکی آن‌ها را از سقف باز کرد و روی زمین گذاشت
و با خودش گفت: «آآآ به اندازه‌ی تمام ماناها میوه‌ی خشک شده
هست.» او از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید.





به ماناها خبر داد و آنها را صدا زد. همه در خانه‌ی «حواس پرت»، جمع شدند. به محض این که وارد خانه شدند، از دیدن سبدهای میوه‌های خشک شده، بسیار تعجب کردند. از سیب و گلابی گرفته تا به و آلبالو و انواع میوه‌های دیگر را آن جا دیدند.

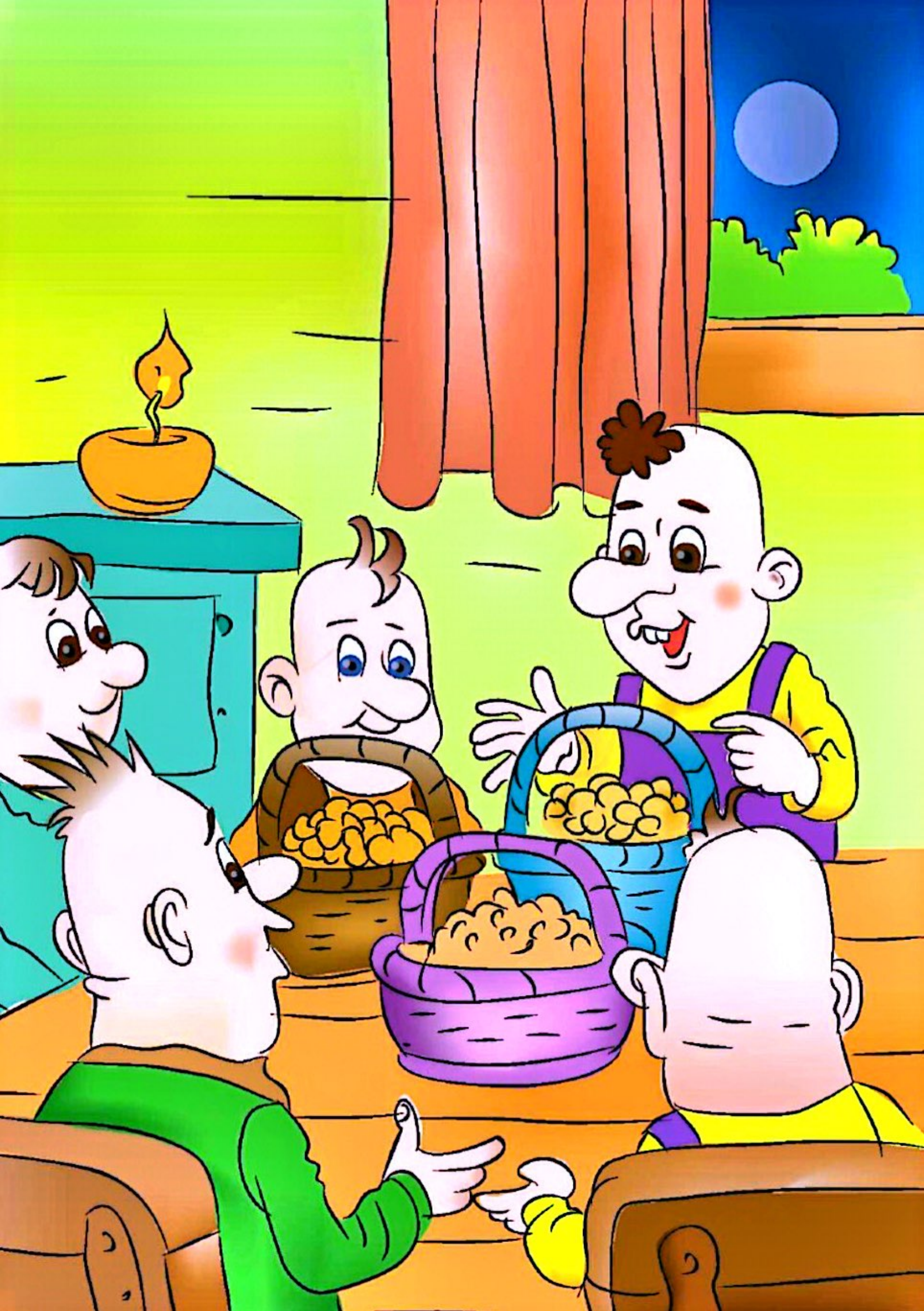
گفتند: «این‌ها چیست؟ چگونه آنها را جمع کرده‌ای؟»

«حواس پرت»، هم به آنها لبخند زد و گفت: «این‌ها را از جنگل، جمع‌آوری و خشک کردم. فکر کنم اگر این‌ها را با گوشت‌هایی که «خنده‌دار» به ما داد، بخوریم خیلی خوب و خوشمزه می‌شود. بفرمایید بردارید تا با هم عادلانه تقسیم کنیم. ان شاء الله از این قحطی می‌گذریم و روزهای خوب و فراوانی را در پیش رو خواهیم داشت. دوباره میوه جمع می‌کنم، خشکشان می‌کنم و جای همه‌ی این‌ها را پر خواهم کرد.»

ماناها خیلی خوشحال شدند و کیسه کیسه میوه‌ی خشک شده را برداشتند و با خود بردند.

آنها در این قحطی سخت، با خوردن میوه‌های خشک، خیلی شاد و خوشحال شدند. به خاطر تقسیم کردن داشته‌هایشان، خوشحال شدند و خدا را شکر کردند و به خانه‌هایشان رفتند.







آن شب «لجهاز» نتوانست راحت بخوابد و مدام در رختخواب این طرف و آن طرف می‌شد؛ انگار یک مشکل بزرگ داشت. تا صبح راه رفت و فکر کرد. همین‌طور که ناراحت بود، با خودش گفت: «چرا امشب این‌گونه شدم؟»

در همان لحظه جرقه‌ای در ذهنش زده شد و عسل‌هایی را که در خمره ذخیره کرده بود، به یاد آورد. بعد با خودش گفت: «اگر الآن این‌ها را استفاده نکنم، چه موقع استفاده کنم؟» دوید و به سمت خمره‌های عسل رفت. وقتی آن‌ها را دید، خیلی خوشحال شد. در یکی از آن‌ها را باز کرد، با انگشتش مقداری عسل برداشت و خورد. عسل‌ها به رنگ طلا بودند و بسیار خوش‌مزه.

با خودش گفت: «عجب عسل فوق‌العاده‌ای!» یکی از خمره‌ها را حرکت داد و برداشت و به بقیه‌ی خمره‌ها نگاه کرد. آن‌جا پر از خمره‌های عسل بود؛ طوری که جای سوزن انداختن نبود.





«لجبار، به عسل‌ها نگاه کرد و با خودش گفت: «این همه عسل را می‌خواهم چه کار کنم؛ در حالی که ماناها اصلاً عسل ندارند. باید آن‌ها را صدا بزنم و عسل‌ها را تقسیم کنم؛ چون دوباره بهار می‌آید و من می‌توانم عسل جمع کنم.»

بلافاصله به سمت در رفت. از پله‌ها پایین رفت و ماناها را خبر کرد.

همه در خانه‌ی «لجبار» جمع شدند. آن‌ها با هم سلام و احوال‌پرسی کردند و پرسیدند: «چه شده؟ چرا ما را دعوت کردی؟»

«لجبار، هم با صدای آرام و نرمی گفت: «ای دوستان وفادار! من عسل کندوها را جمع‌آوری کردم، مقداری را ذخیره کردم و گفتم شاید روزی برسد که حسرت به دل یک قاشق عسل بمانم. ظاهراً اشتباه نکردم و قحطی در خانه‌ی ما را زده و کمر ما را خم کرده است. اگر امروز این‌ها را با شما تقسیم نکنم، چه زمانی این کار را بکنم؟ سهم خود را بردارید.»

ماناها نمی‌دانستند چه بگویند و چطور تشکر کنند.

همگی آن‌ها به «لجبار» گفتند: «خدا به تو برکت بدهد.»





«لجبار، هم شروع کرد به تقسیم کردن و به هر کس به صورت مساوی عسل داد. همه عسل گرفتند و خوشحال و خندان به خانه‌هایشان رفتند.

در زمستانِ سخت، خوردن عسل برای آن‌ها شفا و قوت خوبی بود. وقتی عسل‌ها را می‌خوردند، برای «لجبار» دعا می‌کردند.

آخر زمستان، برف و بوران بود. وقتی طبیعت، خواب و هوا سرد است، انسان به راحتی مریض می‌شود و ماناهای داستان ما هم یکی یکی مریض شدند و عطسه و سرفه کردند.

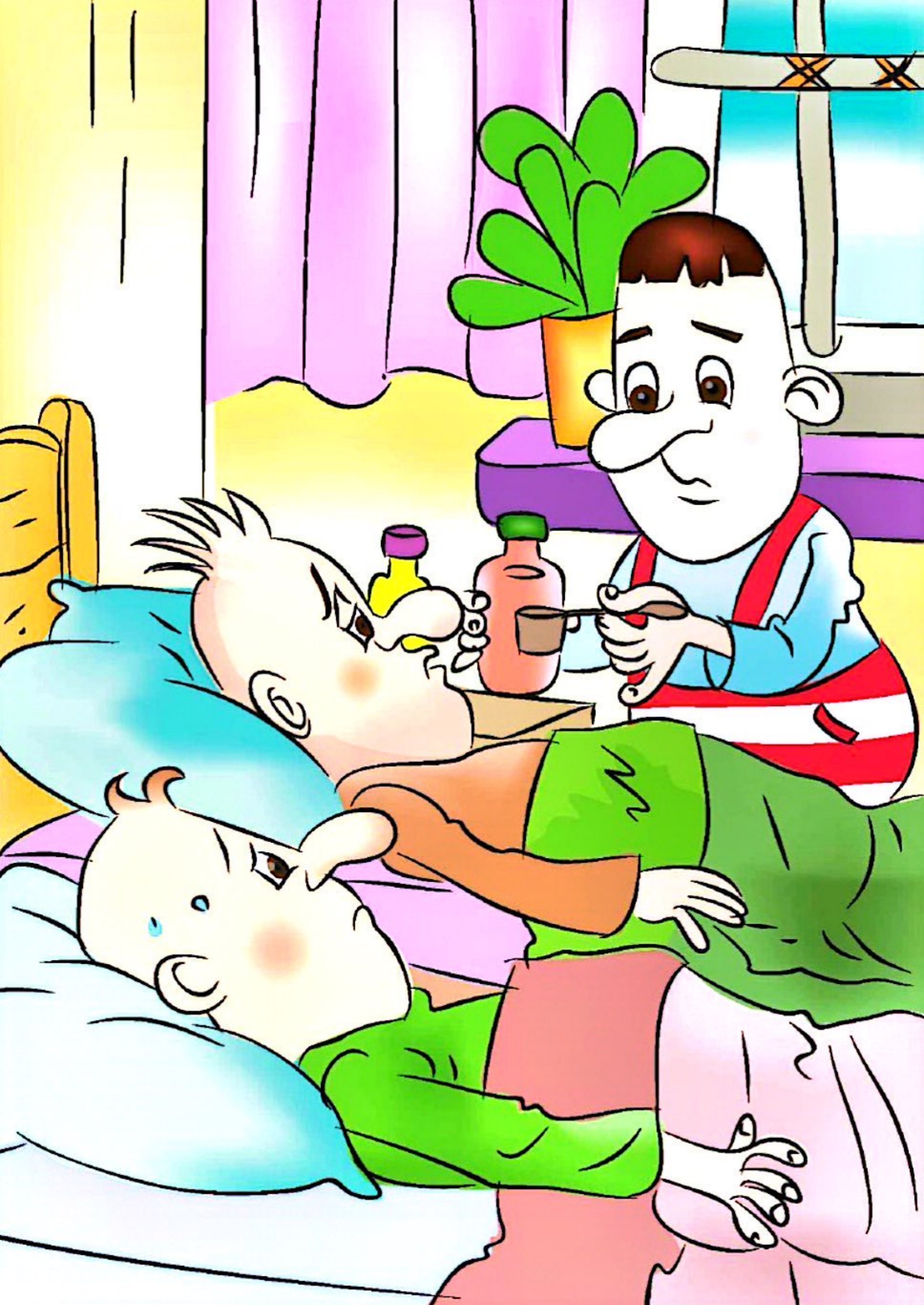
یکی تب کرد، یکی لرز کرد و یکی هذیان می‌گفت ...

خدا نصیب هیچ کس نکند! ماناها خیلی مریض شدند.

وقتی «بامزه» بیمار شدنِ ماناها را دید، گره بقچه‌اش را باز کرد و از داخل آن گیاهان و داروهای شفابخشی را که جمع کرده بود، بیرون آورد.

چاره‌ی درد ماناها را می‌دانست. او برای کسانی که سرفه می‌کردند و سرما خورده بودند و همین‌طور برای افرادی که آبریزش بینی داشتند، دارویی پیدا می‌کرد.







به طرف تکتک ماناها رفت. برایشان دمنوش درست کرد.
گیاها را جوشاند و به آنها داد و گفت: «من چه دارم که تقسیم
کنم؟ فقط گیاه شفا بخش دارم و دمنوش! اینها را آوردم تا به
شما بدهم تا خوب شوید. لطفاً این را از من قبول کنید.»
ماناها هم با کمال میل داروها را خوردند و کم کم خوب
شدند. سپس، از «بامزه» تشکر کردند.
«بامزه» از این که داروهایش را با ماناها قسمت کرده بود،
خوشحال شد. از آن زمان، روزهای زیادی گذشت. همه ی ماناها
حالتشان خوب شده بود، ولی باز هم از او تشکر می کردند و
می گفتند: «اگر تو نبودی حال ما چطور خوب می شد؟ تو دکتر
روستای ماناها هستی و دوا ی هر دردی را می دانی. امیدواریم،
سایه ی تو بالای سر ما باشد!»
«بامزه» از خوشحالی بال درآورد. چشمانش پر از اشک شد و
گفت: «مگر من چه کار کردم؟ فقط از جنگل، گیاه جمع کردم و
به شما دادم.»





روزهای زیادی گذشت. زمستان، آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. صدای پای بهار شنیده می‌شد.

برف‌ها آهسته آهسته آب شدند، اما هنوز وقت کاشتن محصولات نرسیده بود. قحطی با تمام قدرت، همه چیز را نابود کرده بود.

همه‌ی آن آذوقه‌ای که «عاقل» داده بود، تمام و گونی‌هایشان خالی و خالی‌تر شد.

بار دیگر، ماناها را غم و ناراحتی فرا گرفت که ای خدا ما چه کار کنیم؟ با خودشان می‌گفتند: نه نانی و نه آبی! دستان خالی و شکمان گرسنه است. حالا باید چه کار کنیم؟

دیگر چیزی برای قسمت کردن نداشتند. ناگهان «خسته»، فکری به سرش زد. دوید و رفت سراغ سبدهایی که ذخیره کرده بود. روی چهارپایه‌ای ایستاد و سبدها را پایین آورد. نان‌های فطیر را جمع کرد، کناری گذاشت و با خودش گفت: چه کار خوبی کردم این‌ها را کنار گذاشتم!





از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. با شادی از خانه اش
بیرون رفت و تا جایی که می توانست، فریاد زد و ماناها را صدا کرد.
ماناها تصوّر کردند زلزله آمده و بیرون آمدند. خیلی ترسیدند.
وقتی «خسته» را دیدند، پرسیدند: «چه شده؟ چرا فریاد می زنی؟»
او هم ماناها را به خانه اش دعوت کرد و گفت: «من در روزهای
فراوانی و نعمت، با گندم ها، نان فطیر درست کردم. با این نان ها
می توانیم مدت زمان زیادی را بگذرانیم.»







ماناها خیلی خوشحال شدند و شادی کردند، «خسته» را به هوا انداختند و گرفتند. پیشانی‌اش را بوسیدند و به او گفتند: «تو زندگی ما را نجات دادی!»

«خسته»، تقسیم کردن را بلد نبود و حتی خجالت می‌کشید، صورتش قرمز شد. در نهایت، همه با هم عادلانه نان‌ها را تقسیم کردند و بال‌ب‌خندان، شاد و خوشحال به خانه‌هایشان برگشتند. همه‌ی ماناها شاد بودند، از همه بیشتر «خسته» شاد بود که نان‌هایش را با بقیه تقسیم کرده بود. قلبش پر از شادی و آرامش شد.

در ضمن، نان‌های «خسته»، آن قدر پربرکت بود که نگویند و نپرسید. انگار فرشته‌ها به تعداد نان‌هایشان اضافه کرده بودند! تا حدی که هر چه می‌خوردند، تمام نمی‌شد.

بعد از مدتی، فصل بهار با تمام زیبایی‌هایش آمد. باران می‌بارید و دشت‌ها سبز و خرم شدند. همه جا سرسبز و پر از چمن شد. گل‌های لاله، سنبل و بنفشه غنچه کردند، زنبورها شاد بودند و مورچه‌ها به شوق آمدند.

همه در جنگل، به سختی کار می‌کردند. به جای یک دانه گندم، ده دانه گندم کاشتند.





هر کسی را که کار می‌کرد، تشویق کرده و هر کسی را که
بیکار بود، دعوت به کار و نصیحتش می‌کردند.
ماناها خوشحال بودند که آن سختی‌ها را گذراندند. آن‌ها در
نعمت بودند؛ به طوری که دیگر هیچ زمینی نبود که شخم نزده
باشند و بذر گیاهان را در آن نکاشته باشند.

حیواناتی که از جنگل رفته بودند، به جنگل برگشتند؛ به آن جنگل
زیبا!

ماناها متوجه شدند که این برکت و نعمت، فقط برای یک سال
خواهد بود. به همین دلیل، سخت مشغول کار شدند. تا فصل پاییز،
تمام انبارها پر شد تا حدی که در آن‌ها به زور بسته می‌شد. مخزن‌ها،
بشکه‌ها، خمره‌ها و دبه‌هایشان را پر کردند تا هیچ نگرانی نداشته
باشند.

وقتی که همه چیز درست شد، بلایی سر «عاقل»، آمد. او وقتی به
سمت جنگل می‌رفت، اسب‌هایش ترسیدند و رم کردند. از راه خارج
شدند و مستقیم به سمت رودخانه حرکت کردند.







حالا چه کسی می‌توانست آن‌ها را نگه دارد؟ «عقل»، سوت می‌زد تا اسب‌ها بایستند؛ اما انگار گوش‌های اسب‌ها را بریده بودند. چهار نعل به سمت رودخانه دویدند و پشت سرشان هم ارابه‌ی «عقل»، این طرف و آن طرف می‌رفت و بالا و پایین می‌شد. «عقل»، بیچاره به سمت ارابه دوید؛ اما نتوانست کاری کند. ارابه با اسب‌ها از بلندی به پایین پرت شدند.

«عقل»، خودش را به آن بلندی رساند و از بالا به پایین نگاه کرد. نه اسبی بود و نه ارابه‌ای! جایی که اسب‌ها و ارابه افتادند، بسیار پایین بود.

«عقل»، بیچاره از شدت ناراحتی بر سر خود می‌زد. چه کار باید می‌کرد؟ اسب‌های او همه‌ی زندگی‌اش بودند.

گشت و گشت. از کوه و درّه گذشت تا بالاخره اسب‌ها و ارابه را پیدا کرد. اسب‌ها افتاده بودند، نعل‌هایشان درآمده بود و ارابه هم تکه تکه شده بود. درست است که «عقل»، دانا بود؛ اما خودتان را جای او بگذارید. خیلی ناراحت بود. نعره‌ای زد که گویی زمین لرزید، کوه‌ها صدا کردند، رودها شنیدند، ماناها هم تعجب کردند، با خودشان گفتند: «چه شده؟ این صدای کیست؟»







رنگشان از ترس پرید و سفید شدند. از حیرت و تعجب ماتشان برده بود؛ به طوری که نتوانستند تحمل کنند. رفتند که ببینند چه اتفاقی افتاده، تا این که از دور، کله‌ی تاسِ «عقل» را که برق می‌زد، دیدند.

جلو رفتند و به «عقل» رسیدند. آن‌ها با تعجب بلایی را که سر خودش، اسب‌ها و اربه‌اش آمده بود، دیدند. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و «عقل» گریه می‌کرد.

ماناها «عقل» را با هزار بدبختی به خانه‌اش آوردند. همه در غمِ او شریک شدند. کنارش نشستند، با هم گریه کردند و سعی کردند تا او را آرام کنند. آن‌ها دوستشان را در شرایط سخت تنها نگذاشتند. از این ماجرا کمی گذشت، «عقل» دوباره صاحب اربه و اسب شد و همه‌ی غصه‌ها و روزهای سختش به پایان رسید. نزد ماناها رفت و به آن‌ها گفت: «اگر شما نبودید، من این درد را به تنهایی نمی‌توانستم تحمل کنم.»

آن‌ها هم به او گفتند: «دوستی برای همین روزهاست!»

ماناها یاد گرفتند که در سختی‌ها به هم کمک کنند.

از هر دستی بدهید از همان دست پس می‌گیرید!





جنگل ماناها به حالت قبل برگشت و هر کس سرگرم کار خودش بود. آنها با هم خوشحال بودند و همه چیز آرام بود. چمنها و درختها رشد می کردند.

تابستان آمد، زمان استراحت هم فرا رسید. یک خواب راحت کردند؛ نه غمی و نه غصه ای. به خواب عمیقی فرو رفتند! طوری که خستگی یک سالشان را برطرف کردند. صبح شد و آفتاب درآمد و ماناها بیدار نشدند. آفتاب رفت بالای کوه ولی ماناها هنوز بیدار نشدند. وقتی خورشید در بالاترین حالت خودش بود، آنها خواب بودند، خُر خُر می کردند و راحت و آسوده خوابیدند؛ تا این که روز به سر رسید.

وقتی هوا داشت تاریک و خنک می شد، یکی یکی بیدار شدند. با خودشان گفتند: «این چه خوابی بود! نکند مریض شدیم؟» آنها از همدیگر این سؤال را پرسیدند و ناگهان دیدند، شکمهای برآمده و دماغهایشان کوچک تر شده، قدشان بلندتر و شلوارها و لباسهایشان هم برایشان کوچک شده است. خیلی هیجان زده شدند و با خودشان گفتند: «نکند مَنز کی شدیم؟!»





این‌طور نبود؛ درست است که شکمشان کوچک شده بود
و قدشان بلند، اما برای مَنزکی شدن هنوز زود بود. فقط یک
قدم نزدیک‌تر شدند. تا همین‌جا هم چیز کمی نبود؛ چه کسی
فکرش را می‌کرد که آن‌ها سخت‌کوش شوند؟
آن شب ماناها تا صبح بازی کردند و کشتی گرفتند و به جای
اینکه بخوابند، دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند.
صبح که شد، فکر کردند که چه به سر ما آمده، چه کار کردیم
که این‌طوری شدیم؟
مدام گفتند و شنیدند. فکر کردند و از همدیگر پرسیدند.
جست‌وجو و تلاش کردند؛ اما اتفاقی را که سرشان آمده بود،
درک نکردند و عقل هیچ کدامشان به جایی نرسید و همان‌طور
درمانده ماندند و جوابی پیدا نکردند.
این فکر در ذهنشان می‌چرخید که چه کاری انجام داده‌اند
تا اینکه پیش «بابادانا» رفتند. اگر کسی باشد که بتواند مشکل
ماناها را حل کند، او «بابادانا» است. آخر او خیلی داناست.







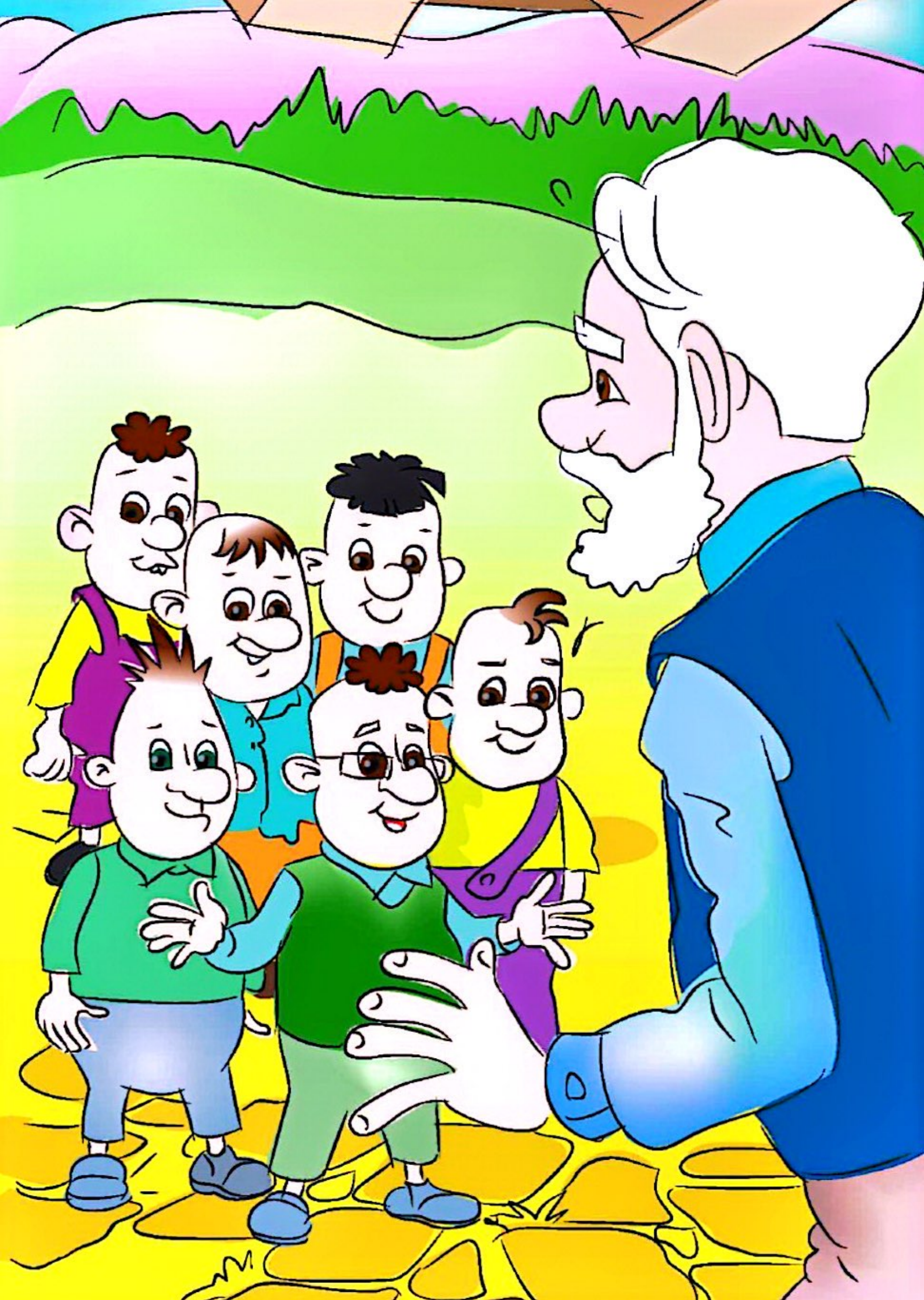
«بابادانا، پشتِ هفت کوه و هفت جاده زندگی می کرد، همه به او احترام می گذاشتند و حرف هایش را قبول داشتند، ماناها جمع شدند. «لجبار، پرید بالای جعبه ای و فریاد زد: راه بیفتید تا به خانه ی «بابادانا، برویم!»

ماناها باید برای رفتن آماده می شدند؛ چون لباس هایشان کوچک شده بود، آن ها مشغول آماده کردن اندازه و رنگ کردن لباس هایشان شدند. غذا درست کردند و در خورجین هایشان گذاشتند و به راه افتادند.

به خانه ی «بابادانا، رسیدند و درِ خانه ی او را زدند.
تق تق تق! «بابادانا، در را باز کرد و فکر می کنید چه دید؟ ماناها را با آن حالشان دید و تعجب کرد. به آن ها گفت: «کدام حکیم به روستای شما سر زده؟ چه مرهمی استفاده کرده اید؟ شکم هایتان کوچک شده، قدتان بلند شده است!»
اما ماناها نمی دانستند چه بگویند.

به «بابادانا، گفتند: «ما به جز شما حکیم دیگری نمی شناسیم. دوا ی درد ما پیش شماست؛ اما ما متوجه نشدیم، چه اتفاقی افتاده است. از خواب بیدار شدیم، نمی دانیم چه بر سر ما آمده است؟ شما می دانید چرا؟ جوابش پیش شماست.»







«بابادانا، گفت: «دقیقاً نمی دانم چه اتفاقی افتاده؛ اما اتفاق های خوبی افتاده است. به قد و پوست خود نگاه کنید! خیلی زیبا شده اید! خدا از چشم بد دورتان کند! اگر همین طور ادامه بدهید، چیزی نمانده که دوباره منزکی شوید.»

ماناها خیلی خوشحال شدند؛ چون ترسیده بودند که نکند کار اشتباهی کرده باشند. «بابادانا، به آنها گفت: «شما حتماً کار خوبی انجام داده اید که این طوری شده اید. حالا به من بگویید که چه اتفاقی افتاد؟ چه کارهایی کردید؟»

ماناها به هم نگاه کردند و ساکت شدند.

همگی به «بابادانا، نگاه کردند و به او گفتند: «چه بگوییم بابادانا؟ خدا بهتر می داند که ما تک و تنها و غریب و بی کس در یک جنگل دورافتاده به حال خودمان رها شده و زندگی می کنیم.»

«بابادانا، به آنها گفت: «فکر نکنم شما به حال خودتان رها شده باشید. به شما که نگاه می کنم، معلوم است که کارهای بسیار خوبی انجام داده اید. به ذهنتان فشار بیاورید تا یادتان بیاید، از مشکلات و مسائل سخت گذشتید، نمی توانید بگویید چیزی نبوده؛ چون باور نمی کنم و قبول ندارم!»





ماناها مکثی کردند و بعد شروع کردند مثل بلبل حرف زدن.
«عاقل، گفت: «چه بلاهایی که سرمان نیامد، باران نبارید، محصولی
رشد نکرد، در جنگل بزرگ، تک و تنها سوختیم و ساختیم. کم مانده
بود از گرسنگی بمیریم! من مقداری گندم و جو برای روز مبادا ذخیره
کرده بودم، آن را تقسیم کردم و از گرسنگی نجات یافتیم.»
«پاکوتاه، پرید وسط حرف «عاقل، و گفت: «دیدم نمی‌شود که
نان خالی خورد، پنیرهایی را که ذخیره کرده بودم، از ظرف‌هایشان
در آوردم و با ماناها تقسیم کردم تا در زمستان فقط نان خشک نخوریم.»
«لجبار، گفت: «من هم چند خمره عسل جمع کرده بودم تا اینکه
آنها را به موقع در آوردم و با ماناها تقسیم کردیم و بالذات خوردیم.»
«خنده‌دار، خندید و گفت: «من هم وقتی قحطی شده بود، گوشت
حیواناتی را که در پاییز شکار کرده بودم، تکه تکه ذخیره کرده بودم،
در آوردم و با ماناها تقسیم کردم تا در زمستان بی گوشت نمانیم.»
«آرام، گفت: «زمستان به این بزرگی را نمی‌شد، بدون روغن
بگذرانیم. من هم بشکه‌های روغنی را که ذخیره کرده بودم، با ماناها
تقسیم کردم و بی روغن نماندیم.»





«حواس پرت، گفت: «من هم میوه‌های زیادی برای روز مبادا کنار گذاشته بودم؛ چه کار خوبی کرده بودم! در روزهای قطعی کمپوت درست کردیم و نوش جان کردیم!»

«بامزه، گفت: «از دست من که کاری بر نمی آید، عظم که به همه چیز نمی‌رسد. من فقط زبان حشرات و گل‌ها را می‌فهمم. در کلّ تابستان گیاهان دارویی را جمع کرده بودم. در زمستان به بیماران دادم. خدا را شکر که همگی خوب شدند.»

«خسته، گفت: «اگر نان‌هایی را که ذخیره کرده بودم، یادم نمی‌آمد، معلوم نبود چه به سرمان می‌آمد، همه چیزمان تمام شده بود! فطیرها را تقسیم کردیم و تا بهار گرسنه نماندیم. بعد بهار شد و فراوانی آمد.»

«بابادانا، با یک لبخند شیرین به ماناها گوش می‌داد و وقتی که صحبت می‌کردند، به آن‌ها افتخار می‌کرد. سپس بلند شد و آن‌ها را بوسید و گفت: «آفرین به شما! که با قسمت کردن آذوقه‌هایتان به یکدیگر کمک کردید. سختی‌ها را پشت سر گذاشتید. خودخواهی را کنار گذاشتید. کاشکی همه مثل شما باشند. گویا فرشته‌ها صدای قلبتان را شنیدند و قلب شما را خوشحال کردند. به شما افتخار می‌کنم.»





ماناها باور نمی‌کردند که «بابادانا، از آن‌ها تعریف و به آن‌ها افتخار می‌کند. شاد و خوشحال شدند.

«بابادانا، هم دفتر بزرگ خود را باز کرد و روی یک صفحه سفید و بزرگ، خوبی‌های ماناها را نوشت.

وقتی که داشت دفتر را می‌بست، چیزی به ذهن «عقل، رسید که نمی‌توانست جلوی خودش را نگه دارد.

«عقل، گفت: «ارابه و اسب‌های من از پرتگاه به پایین پرت شدند. انگار دنیا روی سرم خراب شد. در چاله افتادم. ماناها آمدند و دردم را دوا کردند و شریک غم من شدند. برای اینکه دوباره صاحب اسب و ارابه شوم، هر کاری انجام دادند. به خاطر آن‌ها بود که غم خود را فراموش کردم.»

«بابادانا، این اتفاق را هم در صفحه‌ی سفید دیگری نوشت و دوباره گفت: «آفرین!»

ماناها هم برای احترام، دست «بابادانا، را بوسیدند و خداحافظی کردند. از هفت کوه و از هفت جاده گذشتند. روانه‌ی خانه‌هایشان شدند. «بابادانا، به آن‌ها افتخار می‌کرد. کم مانده بود بال دریاورند و پرواز کنند. آن‌ها با خوشحالی به خانه‌هایشان رسیدند.

داستان ماناها ادامه دارد...

